

«فلسفه چیست؟»

یک پرستش فلسفی است



غلامحسین ابراهیمی دینانی

«فلسفه چیست؟» یک پرسش فلسفی است

غلامحسین ابراهیمی دینانی



نقد فرهنگ

۱۳۹۸

سرشناسه: ابراهیمی دینانی، غلامحسین، ۱۳۱۳ -

عنوان و نام پدیدآور: «فلسفه چیست؟» یک پرسش فلسفی است / غلامحسین ابراهیمی دینانی.

مشخصات نشر: تهران: نقد فرهنگ، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۸۲-۰۲-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: فلسفه

رده‌بندی کنگره: ۸۱۳۹۸ ف۸۲/الف B۵۳

رده‌بندی دیویی: ۱۰۱

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۲۵۲۴۱



نقد فرهنگ

نشانی: پردیس، میدان عدالت، خ فروردین جنوبی، خ سعدی، مجتمع قائم، ۱، بلوک A2، واحد ۲۰۳

مراکز پخش: ۶۶۴۶۰۰۹۹، ۶۶۹۶۷۰۰۷، ۶۶۴۸۶۵۳۵

تلفن: ۷۶۲۷۶۷۴۸

نام کتاب: «فلسفه چیست؟» یک پرسش فلسفی است

نویسنده: غلامحسین ابراهیمی دینانی

ویراستار: حسن سید عرب

ویراستار فنی: سعیده هادی

نوبت چاپ: اول

سال انتشار: ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰,۰۰۰ تومان

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۸۲-۰۲-۲

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص انتشارات نقد فرهنگ است.

فهرست

۷.....	مقدمه
۲۱.....	فاعل و قابل
۵۱.....	نیم‌روز و در میان بودن
۷۷.....	وحدت و کثرت یا واحد و کثیر
۱۰۱.....	توالی و معیت یا در زمان بودن و همزمان بودن
۱۲۱.....	«حیوان ناطق»، بهترین تعریف برای انسان
۱۴۳.....	آیا کلیت و جزئیت از ساخته‌های عقل است؟
۱۶۹.....	نفس، فکر جسم است و جسم، موضوع فکر
۱۸۹.....	شاید خواسته انسان این است که در تماس با واقعیت زندگی کند
۲۰۹.....	اگر هستی انسان مطرح نباشد، فلسفه معنی پیدا نمی‌کند
۲۲۹.....	جهت چیست؟ مکان کدام است؟
۲۴۷.....	پرسش فلسفی، پاسخ فلسفی می‌طلبد
۲۶۹.....	پاسخ ملاصدرا به پرسش‌های نصیرالدین طوسی
۲۹۵.....	منابع

مقدمه

کلمات «چیست؟»، «چرا؟» و «چگونه؟» در زندگی فکری انسان نقش تعیین کننده داشته و اساس آگاهی او را تشکیل می دهد. با هریک از این سه کلمه، گونه ای پرسش مطرح می شود. پرسش نیز به هر شکل و شیوه ای که باشد، پاسخ مناسب با خود را می طلبد. با «چیست؟»، از ماهیت موجود پرسش می شود. در پاسخ به این پرسش، به حکم این که وجود آن مفروض گرفته شده، ماهیت آن موجود بیان می شود و جنس و فصل ذاتی آن معین می گردد.

به حکم این که در این پاسخ، به بیان ماهیت یک موجود پرداخته می شود و ماهیت به حسب ذات خود نسبت به هستی و نیستی بی تفاوت است، پرسش دوم پیش می آید و گفته می شود چرا یک ماهیت که به حسب ذات خود نسبت به وجود و عدم بی تفاوت است، به وجود آراسته شده و از بی تفاوت بودن نسبت به وجود و عدم بیرون آمده است. در پاسخ به این پرسش، از علت وجود آن ماهیت سخن به میان می آید. درک علت هر موجود و شناخت رابطه علت و معلول اهمیت فراوان دارد و اساس آگاهی انسان به شمار می آید. بدون درک معنی علت و رابطه علت و معلول، وجود موجود توجیه پذیر نیست و نمی توان از چرایی آن سخن به میان آورد.

رابطه علت و معلول از سنخ رابطه زیربنا و روبنا نیست. در رابطه زیربنا و روبنا تأثیر دو سویه وجود دارد. زیربنا و روبنا در یکدیگر اثر می گذارند. تأثیر زیربنا بر روبنا بیش از تأثیر روبنا بر زیربنا است. ولی در رابطه علت و معلول، تنها علت،

معلول را به وجود می آورد. موجود شدن معلول از آثار علت است. رابطه علت و معلول شبیه رابطه قطره و دریا نیست بلکه شبیه رابطه سایه و صاحب سایه است. وقتی پرسیدن به صورت «چرا؟» مطرح می گردد بیش از هر چیز دیگر، پرسش از علت پیدایش شیء را آشکار می کند. البته پاسخ به این پرسش ها نیز به بیان علت پیدایش شیء مورد پرسش مربوط می گردد.

پرسیدن به صورت «چرا؟»، پرسش از وجود شیء است. پرسیدن به صورت «چیست» پرسش از ماهیت شیء است. برخی از بزرگان گفته اند هیچ کس نمی تواند با پرسیدن به صورت «چرا» صادق بودن چیزی را تأیید کند بدون این که چرائی آن را بداند. تجربی مسلکان نیز اهمیت علت را انکار نمی کنند زیرا به درستی می دانند که انسان تنها با ادراک پیشینی علت به سراغ تجربه می رود و دست به آزمایش می زند. اگر کسی باور نداشته باشد که آگاهی از طریق تجربه به دست می آید در طریق تجربه گام بر نمی دارد و برای آزمایش کردن آمادگی پیدا نمی کند.

اگر از تجربی مسلکان پرسیده شود که چرا به آزمایشگاه می روید و اوقات خود را در کار تجربه کردن سپری می کنید؟ در پاسخ به این «چرا؟» خواهند گفت: «برای این که آگاهی پیدا کنم و به کشف آنچه می جویم دست یابیم». در این مرحله پرسش از چگونگی نیز جایگاه خود را پیدا می کند و پاسخ مناسب با خود را می طلبد. پرسش از چگونگی، بعد از پرسش از چیست و چرائی مطرح می گردد. بنابراین پرسش «آن چیست؟» و «چرا هست؟» و «چگونه چنین است؟» یک نظم و ترتیب منطقی را آشکار می کند. این نظم و ترتیب منطقی، از زبان انسان به گوش می رسد. به همین دلیل بزرگان اهل حکمت انسان را به عنوان حیوان ناطق تعریف کرده اند.

موجودات دیگر یا پرسش ندارند یا اگر می پرسند به این سبک و اسلوبی که در اینجا ذکر شد، به طرح پرسش نمی پردازند. تفکر، با پرسش پیش می رود و فکر یخ بسته، فقط با تفکر باز می شود. در جایی که فکر منجمد می شود و یخ می زند، با هیچ درجه ای از حرارت باز نمی شود و با هیچ ضربه سخت و

سنگینی شکسته نمی‌شود. سقراط بیش از آن که پاسخ گوید، به طرح پرسش می‌پرداخت و حیرت اشخاص را برمی‌انگیخت. او به درستی می‌دانست که پرسش، بدون پاسخ نیست و آنجا که پرسش به درستی مطرح می‌گردد و به خوبی دریافت می‌شود، پاسخ آن نیز مطرح می‌شود.

اندیشمندی که به اهمیت پرسش می‌اندیشد و از جایگاه مهم آن خبردار می‌گوید: «من همانم که می‌پرسد و پاسخ نیز می‌گوید». این روند همیشگی پرسش و پاسخ نقادانه است. دیالکتیک، در روند پرسش و پاسخ نقادانه معنی پیدا می‌کند. چگونه می‌توان از هستی سخن گفت و از اندیشیدن صرف نظر کرد در حالی که آنچه اندیشیده می‌شود، «هست» و اگر از جهان خارجی نباشد، در ذهن تحقق دارد؟ البته به آنچه «هست» نیز می‌توان اندیشید، اگرچه ماهیت نداشته باشد و در ذهن نگنجد. ممکن است گفته شود کسی که به دین و مذهب حق خود پای بند است و به اصول برحق آن باور دارد، نیازمند اندیشیدن نیست و از هرگونه تغییر و تحول در باورهای برحق خود اجتناب می‌کند.

در پاسخ باید گفت کسی که به یک دین و آیین باور دارد و در حفظ باورهای خود سخت گیر و ثابت قدم است، ناچار باید بداند که دین داری چیست و چگونه می‌توان به یک دین و آیین پای بند بود و نسبت به آن وفاداری داشت؟ در همین دانستن است که اندیشیدن، ضرورت پیدا می‌کند و کسی نمی‌تواند از دانستن بدون هرگونه اندیشیدن سخن گوید. من اندیشنده، همواره فعال است ولی البته خودش در خفا به سر می‌برد. چه چیزی موجب می‌شود که «من» اندیشنده که در خفا به سر می‌برد به کار اندیشیدن مبادرت کند و از تفکر و اندیشیدن باز نماند؟

انگیزه «من اندیشنده» برای اندیشیدن، همان چیزی است که از خفا در آمدن نام دارد. «من اندیشنده» برای این که از پنهانی درآید و خود را آشکار کند، به اندیشیدن می‌پردازد. البته اندیشیدن، بهترین طریق برای آشکار شدن است. مفهوم، در اندیشیدن انسان نقش بنیادی دارد لذا با بیرون آمدن «من اندیشنده» از کنج پنهانی خود، مفهوم نیز ظهور می‌کند و اندیشیدن آشکار می‌گردد.

بنابراین کشف مفهوم را نمی‌توان به شخص معین تاریخی منسوب کرد زیرا مفهوم، با اندیشیدن شکل می‌گیرد و اندیشیدن نیز با بیرون آمدن «منِ اندیشنده» از کنج پنهانی تحقق پیدا می‌کند.

ابن سینا فیلسوف بزرگ مسلمان به گونه‌ای زیبا بطرح این مسئله پرداخته و از انسان معلق در هوا سخن به میان آورده است. منظور او از فرض انسان معلق در هوا که تماس و ارتباطی با بیرون از خود ندارد، همان «منِ اندیشنده» است که در خفا و کنج پنهانی به سر می‌برد و از طریق اندیشیدن به ظهور نرسیده است. البته در نظر ابن سینا مخفی بودن انسان در کنج پنهانی خود، اگرچه از جهت اندیشه و علم حصولی، مقام خفا به شمار می‌آید ولی در واقع و نفس الامر جز حضور چیز دیگری نیست.

اندیشیدن «من»، همواره با مفاهیم همراه است و علم حصولی خوانده می‌شود. علم حصولی که نوعی از ظهور و روشنائی به شمار می‌آید، از درون ظلمت و تاریکی در نمی‌آید بلکه منشاء آن، حضور است. مقام حضور نسبت به آنچه علم حصولی به شمار می‌آید، پنهان به نظر می‌رسد. به نظر بزرگان حکمت «اندیشیدن، برای تحقق پیدا کردن، به چیز دیگری جز خودش نیازمند نیست». خودکفا بودن در اندیشیدن و نیازمند نبودن اندیشنده به غیر خود، برای این است که «منِ اندیشنده»، در عین پنهان بودن از غیر، حضور است. البته حضور به غیر حضور نیاز ندارد. آنچه حضور نیست، برای شناختن و شناخته شدن، به غیر خود نیازمند است ولی حضور در حضور خود، به غیر خود نیازمند نیست. بلکه هر چیز دیگری برای شناختن و شناخته شدن به حضور نیازمند است.

اندیشیدن، لذت بخش است. لذت اندیشیدن، از اندیشیدن به دست می‌آید. اندیشیدن، خودکفا بوده و خودکفائی بدون مقام حضور، معنی معقول و محصل ندارد. اندیشیدن، برای «منِ اندیشنده»، فعالیت دائمی است ولی این اندیشیدن، به یک اعتبار، از خفا به ظهور رسیدن است و به اعتبار دیگر، از مقام حضور به مرحله علم حصولی در آمدن است. ابن سینا در مورد اندیشیدن، بر

اساس اعتبار دوم سخن می‌گوید. بسیاری از اندیشمندان دیگر برای اعتبار اول اهمیت قائل می‌شوند. البته تعدد اعتبار به یگانه بودن حقیقت لطمه وارد نمی‌آورد. اندیشیدن، همواره اندیشیدن است.

کسانی که از «تسلای فلسفه» سخن می‌گویند و می‌کوشند به فلسفه نزدیک شوند، اندیشیدن را لذت بخش می‌دانند. کسی که به تسلای فلسفه باور دارد، به وجود شروبدی یا باور ندارد یا آن را مغلوب خوبی می‌شناسد. البته کارل پوپر (۱۹۰۲-۱۹۹۴م)^۱ برخلاف بسیاری، از فلسفه با طرح نظریه ابطال‌پذیری، از منفعت‌گرایی منفی سخن می‌گوید و چنین می‌اندیشد که باید به جای به حداکثر رساندن خیر، در به حداقل رساندن شر کوشش کرد و این همان چیزی نیست که تسلای فلسفه خوانده می‌شود.

تفکر عمیق فلسفی و ژرف‌اندیشی بسیار با روند عادی زندگی چندان سازگاری نیست. البته روند عادی و معمولی زندگی نیز با ژرف‌اندیشی سازگار نیست. فیلسوف ژرف‌اندیش، روند عادی زندگی را تحمل می‌کند و از خود بردباری نشان می‌دهد، ولی کسانی که به روند عادی زندگی دل بسته‌اند و جز به آن سبک و اسلوب نمی‌اندیشند، به اندیشه‌های ژرف فلسفی خصومت می‌ورزند و با فلاسفه به مخالفت برمی‌خیزند. آگاهی تاریخی نشان می‌دهد که شماری از فلاسفه به دست این گونه از اشخاص کشته شده‌اند و یا این که در تبعید و آواره شدن از خانه و کاشانه خود با سختی‌های بسیار روبه‌رو گشته‌اند.

کسانی که نسنجیده به برخی از امور باور دارند اگر به درستی درباره‌ی آن بیاندیشند و با ژرف‌نگری به آن نگاه کنند، باورها سنجیده نشده محو و نابود خواهند شد. کسی که نسنجیده و براساس نوعی سهولت به برخی از امور باور پیدا می‌کند به افسون مبتلا گشته و افسون زده است. از خصیلت‌های بارز و آشکار فلسفه این است که در جنگ و نبرد با افسون‌شدگی، منشاء اثر شناخته می‌شود. البته نمی‌توان جنگ و پیکار با افسون‌شدگی را نادیده انگاشت. درهم آمیختگی اسطوره و حقیقت، ریشه در تاریخ زندگی بشر دارد و کمتر دوره و

۱. استوارت براون، صد فیلسوف قرن بیستم، ص ۹۲.

عصری است از این درهم آمیختگی خالی باشد.

فلسفه ورزیدن، در جدا ساختن حقیقت از اسطوره نقش اساسی دارد و در رها شدن از جهالت نیز منشاء اثر شناخته می‌شود. بدون اندیشیدن درست و به‌هنگار، نمی‌توان از حریم حقیقت محافظت کرد و در دفاع از آن کوشش به عمل آورد. حقیقت آنچنان لطیف است که به سرعت و آسانی از نظر دور می‌شود و رسیدن به آن نیز چندان سهل و آسان نیست. نوشته‌ها نمی‌توانند از خود دفاع کنند. فلسفه در سنگر دفاع از حقیقت، مسکن گزیده و از محتوای حقیقی نوشته‌ها تاریخی محافظت می‌کند. همان‌گونه که بدن بدون نفس مرده است، ذهن انسان نیز بدون اندیشیدن درست و معقول، مرده به شمار می‌آید.

کسانی برای این عقیده‌اند که رفتن و دیدن، بهتر از نشستن و اندیشیدن است. گروهی دیگر چنین می‌اندیشند که نگاه کردن تنها، جزیک کنجکاوی حقیرانه چیز دیگری نیست. برخی از بزرگان اندیشه بر این باورند که اندیشیدن گونه‌ای از شکر کردن است. در نظر این اشخاص نیاندیشیدن، ناسپاسی است. انسان به حکم این که در این جهان زندگی می‌کند، درباره جهان نیز سخن می‌گوید، ولی سخن گفتن او درباره جهان، چشم انداز او را در مورد جهان آشکار می‌کند. این همان چیزی است که اندیشیدن فلسفی نام دارد. انسان می‌اندیشد و می‌داند که او به عنوان انسان می‌اندیشد و در این نوع از اندیشیدن است که می‌تواند از اندیشه‌های خود فاصله بگیرد. کسی که می‌تواند از اندیشه‌های خود فاصله بگیرد درباره چگونگی ارتباط میان اندیشه و اندیشنده نیز می‌اندیشد.

برای درک ارتباط میان اندیشه و اندیشنده، به همان اندازه که اندیشنده اندیشیده می‌شود، اندیشه نیز مورد اندیشیدن قرار می‌گیرد. اندیشیدن به اندیشه در اصطلاح حکمای مسلمان تحت عنوان «علم مرکب» مطرح می‌گردد. علم مرکب، از ویژگی‌های انسان است و موجود دیگری از آن برخوردار نیست. در علم مرکب، علم به علم و آگاهی به آگاهی معنی پیدا می‌کند و باب ورود به عالم فلسفه نیز گشوده می‌شود. شناختن شناخت یا شناخت شناسی بیش از آن که یک مسئله علمی شناخته شود، یک مسئله فلسفی است. شناخت شناسی،

جز شناخت ذات و ماهیت شناخت، چیز دیگری نیست. برای شناختن ذات یا ماهیت شناخت، باید این مسئله بررسی شود که ملاک و میزان در معتبر بودن شناخت چیست؟

گاه اموری در نظر انسان جلوه گرمی شود که با واقع تفاوت دارد. البته ممکن است اموری نیز در واقع و نفس الامر تحقق داشته باشد که از سطح ادراک و داوری انسان بالاتر باشد. توجه به این نکته موجب می شود که از جایگاه شناخت و میزان اهمیت و اعتبار آن پرسش شود. در پاسخ به این پرسش نیز جز آنچه شناخت خوانده می شود، چیز دیگری سخن نمی گوید. اگر از اعتبار شناخت پاسخ دهنده نیز پرسش شود، ناچار با تسلسل یا دور باطل روبه رو خواهیم شد. این همان چیزی است که سوفسطائیان از آن سخن می گویند.

اندیشیدن، در زبان ظاهر می شود. تاریخ زبان نیز جز تاریخ اندیشیدن چیز دیگری نیست. آنچه گفته نشده همان چیزی است که اندیشنده نشده است. اگر بپذیریم برخی از امور ناگفته باقی مانده، می توان ادعا کرد که برخی از امور به عالم اندیشه درنیامده است. آیا آنچه ناگفته باقی مانده در آینده گفته خواهد شد یا این که ناگفته ها همچنان ناگفته باقی خواهد ماند؟ اگر آنچه ناگفته باقی مانده همچنان ناگفته باقی می ماند می توان ادعا کرد که برخی از آنچه اندیشیده نشده، همچنان اندیشیده نشده باقی خواهد بود. هستی، خالی از اسرار نیست و رموز راز نیز در این جهان معنی دارد. باور به هست و آنچه ناگفته مانده، انسان را با نوعی راز و رمز روبه رو می کند.

در اینجا می توان از تفاوت گفتن و گفته شده سخن به میان آورد. گفته شده، قابل احصاء بوده و به شماره در آوردن آن محال نیست. ولی گفتن، شماره معین ندارد و نمی توان از اندازه آن سخن گفت. گفتن، مبدأ و منشاء گفته ها است ولی نمی توان به آسانی از منشاء پیدایش گفتن سخن به میان آورد. گفتن، همواره در گفته به ظهور و بروز می رسد ولی در گفته، محدود و محصور نمی گردد. نسبت گفتن به گفته های گوناگون، مانند نسبت وجود با موجودات مختلف و متعدد است. لذا گفتن، مساوق با هستی و طراز وجود است ولی گفته ها، مانند

موجودات متعدد و مختلف است. گفته‌ها، جز ظهور اندیشه‌ها چیز دیگری نیست. البته گفتن نیز همان اندیشیدن است. گفته‌ها، به گوش می‌رسد و شنیده می‌شود ولی گفتن، شنیده نمی‌شود اگرچه از اندیشیدن منفک و جدا نیست. اندیشیدن، با زنده بودن متحد و یگانه است.

اگر زنده بودن در یک لحظه، تازه تر از زنده بودن در لحظه پیش از آن است، می‌توان ادعا کرد که اندیشیدن همواره نواست و فرسودگی در آن راه ندارد. در جستجوی معنی بودن ویژگی انسان است و بدون اندیشیدن امکان پذیر نیست. نیست انگاری، انسان را از جستجوی معنی باز می‌دارد. جستجوگر معنی، هرگز به بیماری روحی نیست انگاری مبتلا نمی‌گردد. بیماری نیست انگاری، از هر بیماری دیگر خطرناک تر است و جز در آرزوی رسیدن به معنی «بودن» داروی دیگری برای آن پیدا نشده است. نیست انگاری، فقط در انسان به ظهور می‌رسد و موجود دیگری به آن مبتلا نمی‌گردد. این بیماری، از آثار ناامیدی و یأس از رسیدن به معنی است. درک معنی و آرزوی نیل به آن، از خصلت‌های هستی انسان است. بی‌کرانه بودن دریای هستی انسان، یعنی که او پیوسته در جستجوی معنی گام برمی‌دارد و البته عالم معنی، اقیانوسی بی‌کرانه است.

موجودات این جهان معنی دارند اما فقط انسان در جستجوی رسیدن به معنی تلاش است. اگر انسان مانند هر موجود دیگر معنی دارد چرا پیوسته در جستجوی رسیدن به آن تلاش می‌کند؟ انسان مانند هر موجود دیگر معنی دارد ولی او معنی خود را ادراک می‌کند و دوست می‌دارد به هر معنی دیگری دست یابد و حوزه معانی قابل ادراک را گسترش دهد. فلسفه، علاقه رسیدن به معنی جدید و گسترده تر کردن حوزه معانی است. فلسفه از دو کلمه فیلو و سوفیا ساخته شده و به معنی دوست دار حکمت بودن است. دوست دار حکمت بودن بدون در جستجوی معنی بودن معنی معقولی نخواهد داشت. آنچه اندیشیده می‌شود، در عالم اندیشه وجود پیدا می‌کند و می‌توان به آنچه وجود دارد، اندیشید.

عالم اندیشه، از عالمی که در بیرون از اندیشه قرار می‌گیرد، وسیع تر است.

عالم ذهن از عالم عینی گسترده تر است. آنچه در عالم عینی وجود دارد، در عالم ذهن دارای وجود ذهنی است ولی ممکن است آنچه ذهن به آن می‌اندیشد، در عالم عینی وجود نداشته باشد. ذهن، به آنچه اکنون موجود نیست و در آینده موجود می‌شود می‌اندیشد. ذهن، از این توانائی نیز برخوردار است که به آنچه هرگز نبوده و در آینده نیز نخواهد بود، می‌اندیشد. ذهن به امور محال و ممتنع نیز می‌اندیشد در حالی که محال و ممتنع، هرگز موجود نبوده و تا ابد نیز موجود نخواهد شد.

کسانی که در مقابل عقل و اندیشه از عمل سخن می‌گویند و به اصالت عمل باور دارند به این نکته توجه ندارند که عقل به آنچه اکنون حاضر نیست و غایب شناخته می‌شود نیز می‌اندیشد و با کلیات و امور عام و فراگیر سروکار دارد در حالی که عمل همواره به جزئی می‌پردازد. اندیشیدن، با چشم دیده نمی‌شود ولی آثار اندیشیدن را به آسانی می‌توان شهود کرد. کسی نمی‌تواند از رؤیت وزیدن باد سخن بگوید ولی آثاری وزیدن باد برای همگان قابل مشاهده است. سقراط اندیشیدن فلسفی را مانند وزیدن باد تند می‌دانست ولی از این توانائی برخوردار بود که در برابر وزیدن آن تندباد بایستد و سینه خود را سپر کند.

کسانی که از اندیشیدن به عنوان نوعی تندباد سخن می‌گویند به این امر نیز باور دارند که اندیشیدن، خالی از خطر نیست و برغم فواید بسیار، ممکن است برای اشخاصی که از آمادگی برای اندیشیدن برخوردار نیستند، زیان بخش باشد. انسان وقتی از اندیشیدن درست برخوردار نباشد، ابزار دست دیگران می‌شود. در حالی که انسان، ابزار نیست و به عنوان یک ابزار، آفریده نشده است. انسان نه تنها ابزار نیست بلکه تنها موجودی است که ابزار ساز و ابزار آفرین است. هولناک ترین ورطه سقوط انسان، از دست دادن ابزار آفرینی و به ابزار تبدیل شدن است.

اگر کسی از امکان ابزار واقع شدن هریک از موجودات این جهان سخن بگوید از روی گزاف سخن نگفته زیرا جهان، برای انسان است و انسان می‌تواند برای رسیدن به اهداف متعالی خود از آن بهره برداری کند. انسان از منزلت و

مقامی برخوردار است که می‌تواند جهان را به سخره گیرد و آن را استهزاء کند. انسان از آن جهت می‌تواند این جهان را به سخره گیرد که بر آن تسلط دارد. البته تسلط او بر این جهان نیز به واسطه این است که آن را ادراک می‌کند و به معنی آن دست می‌یابد. جهان معنی، انسان را بدانگونه که در واقع هست، ادراک نمی‌کند ولی انسان از توانائی درک معنی جهان و آنچه در آن به ظهور می‌رسد برخوردار است.

انسان دارای اراده است و اراده او از عقل ناشی می‌شود. اخلاق، در اثر اراده‌ای که از عقل ناشی می‌شود به ظهور می‌رسد. البته جهانی که احکام اخلاقی در آن منشاء آثار واقع می‌شود، از جهانی که محکوم به حکم طبیعت شناخته می‌شود برتر و بالاتر است. انسان نه تنها در حدّ یک موجود طبیعی محدود نمی‌گردد، بلکه در محدوده تاریخ نیز فرو نمی‌ماند. انسان از طبیعت و تاریخ فرا می‌رود و بر آن دو سیطره پیدا می‌کند. انسان، طبیعت را می‌شناسد و تاریخ را می‌نویسد ولی طبیعت، همه هستی انسان را نمی‌شناسد. تاریخ نیز همه هستی انسان را به رشته نگارش در نمی‌آورد.

اگر بپذیریم که انسان از طبیعت و تاریخ برتر و بالاتر است، می‌توان ادعا کرد که او علاوه بر این که یک موجود طبیعی و تاریخی به شمار می‌آید، از جنبه متافیزیکی نیز برخوردار است. عالم متافیزیک، فراتر از عالم طبیعت است و در جغرافیای این جهان عنصری و محدود نمی‌گنجد. انسان در جغرافیای این جهان محدود زندگی می‌کند ولی همواره از جهان بزرگ تری سخن می‌گوید و می‌کوشد به آن برسد. عالم ملکوت از جهان ملک بزرگ تر و گسترده تر است. انسان، در عین این که یک پدیده مُلکی به شمار می‌آید، موجود ملکوتی است. ملکوت، باطن ملک بوده و بر آن احاطه دارد.

موجود زنده و آگاه که تحول‌پذیر و دگرگون‌شونده است وقتی به یک سو روی می‌آورد، از سوی دیگر که در جهت خلاف این سوی قرار گرفته، دور می‌شود. رو به یک سوی آوردن و دور شدن از سوی دیگر، از خصلت‌های موجود دگرگون‌شونده است. انسان هر اندازه به ملکوت نزدیک شود، از جهان مُلک دور می‌شود

و هر اندازه به جهان مُلک روی می‌آورد از عالم ملکوت فاصله پیدا می‌کند. روی به عالم عقل آوردن و در معقولات سیر کردن و دوری گزیدن از شهوات و تمایلات نفسانی از امور معقول است. روان انسان همواره پیش رونده است و پیش روندگی آن به واسطه این است که دارای اختیار است و گزینش می‌کند. البته گزینش کردن بدون اندیشیدن، معقول نیست و گزینش انسانی به شمار نمی‌آید.

کسی نمی‌تواند ادعا کند که اراده و اختیار انسان منشاء نفسانی دارد و از شهوات او ناشی می‌شود زیرا مواردی وجود دارد که انسان برخلاف شهوات و تمایلات نفسانی خود اراده می‌کند و دست به گزینش می‌زند. این موارد نشان می‌دهد که اراده انسان بیش از هر چیز دیگر به غایت آنچه آن را انتخاب می‌کند گرایش دارد. البته معلوم است که توجه به غایت امور، کار عقل است و عقل نیز جز تعقل و اندیشیدن کار دیگری ندارد. توجه به غایت امور، از جهت اهمیت کمتر از توجه به مبدأ آن نیست. فاعل یک فعل، فقط برای رسیدن به غایت آن فعل، در چهره فاعل ظاهر می‌شود. بنابراین علت فاعلی و علت غایی در تحقق امور عالم، نقش تعیین کننده دارند. موجودات جهان با این دو علت ارتباط دارند. البته در علوم، علت فاعلی بیش از علت غایی مورد توجه است ولی در فلسفه بیش از هر چیز دیگر علت غایی مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد.

در آغاز این مقال از سه کلمه «چیست؟»، «چرا؟» و «چگونه؟» که بر سه نوع پرسش دلالت دارد سخن گفته شد. کلمه «چرا؟» بیش از هر چیز دیگر به پرسش از غایت و غرض یک فعل مربوط می‌گردد. پرسیدن با دو کلمه «چیست؟»، «چرا؟» به پرسش‌های فلسفی مربوط می‌شود. ولی پرسیدن با کلمه «چگونه؟» پرسش‌های علمی را آشکار می‌کند. پرسش، اعم از این که علمی یا فلسفی باشد، جنبه انسانی دارد. علم و فلسفه نیز از نتایج اندیشیدن انسان است. علم، بیشتر می‌بیند ولی فلسفه بیشتر می‌اندیشد. فلسفه، در عین این که نوعی از شناخت است، شناختی از شناخت نیز به شمار می‌آید. علم، گذشته خود را پشت سر گذاشته ولی فلسفه از گذشته خود ناخرسند نیست. پرسش فلسفه

چیست؟ خود یک پرسش فلسفی است.

آیا پرسش علم چیست؟ پرسشی علمی است؟ همیشه در تاریخ علم، فتح دیده می‌شود و گذشته مغلوب آینده است ولی تاریخ فلسفه، میدان جنگ است و از پیروزی مطلق سخن به میان نمی‌آید. یکی از فلاسفه می‌گوید: «آینده فلسفه، گذشته آن است». یعنی پایان را باید در بازگشت به آغاز جستجو کرد. کسی که از حوادث ایام و پدیده‌هایی که پیش می‌آید در شگفتی فرو می‌رود، پرسش پیدا می‌کند و کسی که به طرح پرسش می‌پردازد، اعم از این که بخواهد یا نخواهد، به وادی پرخطر فلسفه وارد شده است.

اگر بپذیریم که پیدایش شگفتی، منشاء طرح پرسش است می‌توان گفت که شگفتی پیدا کردن، از ویژگی‌های انسان است و موجودات دیگر شگفتی پیدا نمی‌کنند زیرا تنها انسان به طرح پرسش فلسفی می‌پردازد و با «چیست؟»، «چرا؟» و «چگونه؟» سخن می‌گوید. عادت، مانع، شگفتی است. عادت، مانند توده‌ای از غبار است که از درست دیدن انسان جلوگیری می‌کند. انسان اگر موجودات را با مانع شهود کند، شگفتی پیدا نمی‌کند و در نتیجه پرسش نیز برای او پیش نمی‌آید. انسان وقتی در جامعه زندگی می‌کند و با مردم سروکار دارد، با آنها به گفت و گومی‌پردازد. وقتی در تنهایی به سر می‌برد اگرچه با اشخاص سخن نمی‌گوید، ولی با فکریبگانه نیست و می‌اندیشد. انسان بدون اندیشیدن زندگی نمی‌کند. البته وقتی می‌اندیشد، حتی اگر در خلوت بوده باشد و با کسی سخن نگوید، با خود گفت و گومی‌کند. کسی که در حال سکوت، با خود گفت و گومی‌کند، در واقع به پرسش‌های خویش، پاسخ می‌گوید. فکر کردن، آگاه شدن انسان از چیزی است که نمی‌داند و لذا معلومات خود را گسترش می‌دهد. پرسش و پاسخ، در گسترش آگاهی انسان، نقش عمده و بنیادی دارد. کسی که هرگز پرسش ندارد، در واقع فکر نمی‌کند.

اندیشه اگر اختلال پیدا نکند به حسب ذات، همواره به پیش می‌رود. پیش رفتن اندیشه شبیه پرواز پرنده است و تصور و تصدیق دو بال آن پرنده محسوب می‌شود. اندیشه انسان، همواره با دو بال تصور و تصدیق پرواز می‌کند. البته

تصور و تصدیق نیز با پرسش و پاسخ پیوستگی دارد. پرسش، تصدیق نیست. تصدیق نیز بیش از آن که پرسش را نشان دهد، پاسخ را آشکار می‌کند. آیا همراه بودن پرسش و پاسخ، یعنی یکی بیشتر از دیگری نیست یا این که ممکن است پرسش بیشتر از پاسخ بوده باشد؟ پرسش انسان با خواسته‌های گوناگون و بی‌پایان او مناسبت دارد. لذا پرسش‌هایی که ممکن است برای انسان پیش آید پایان نمی‌پذیرند. البته پرسش‌های بی‌پایان، مستلزم این نیست که پاسخ‌ها نیز بی‌پایان باشد. در اینجا عقل به محدود بودن خود، آگاه می‌شود. از شک بزرگ به تصدیق بزرگ رسیدن کار آسانی نیست. پرسیدن، پیمودن راه میان شک به یقین است. البته پرسش پایان ندارد. کسی که شک بزرگ را نمی‌شناسد چگونه می‌تواند از تصدیق بزرگ سخن بگوید؟ اگر واقعیت، نوعی «شدن» نباشد، «شدن»، بدون تردید یک واقعیت است. اگر شدن، به عنوان یک واقعیت پذیرفته شود، شک و یقین نیز جایگاه محکم خود را پیدا می‌کند. البته در جایی که شک و یقین وجود داشته باشد، پرسش و پاسخ نیز اجتناب ناپذیر خواهد بود.

پرسش و پاسخ در وجود انسان جلوه گرمی شود. به همین جهت انسان تنها موجودی است که با «مسئله» سروکار دارد. مسئله داشتن، از آثار آگاهی است. اگر آگاهی وجود نداشته باشد، مسئله داشتن نیز معنی پیدا نمی‌کند. پوپر فیلسوف اتریشی می‌گوید: «پیدایش حیات و مسئله، همزمان است. بهتر است به موجودات زنده به چشم حل‌کننده مسئله نگریست تا غایت جویی»^۱.

«مسئله» در جایی پیدا می‌شود که پرسش مطرح می‌گردد. لذا آگاهی، منشاء پیدایش پرسش است. حیات، از آن جهت که فقط حیات به شمار می‌آید، با «مسئله» همزمان و همراه نیست، بلکه حیات در موجود زنده‌ای که به مرحله ادراک رسیده با «مسئله»، همزمان است و «مسئله» آفرین شناخته می‌شود. حیات نباتی، مسئله ندارد و به طرح پرسش نمی‌پردازد. در حیات حیوانی نیز به آسانی نمی‌توان از طرح پرسش و پیدایش مسئله سخن به میان

۱. پوپر، جست و جوی همچنان باقی، ص ۳۳۴.

آورد. در حیات حیوانی و نباتی، تولید مثل و تغذیه و تنمیه، اصل اساسی است ولی تولید مثل، طرح «مسئله» نیست. موجود زنده، تولید مثل دارد تغذیه می‌کند و از خصلت رشد و نمو برخوردار است ولی مسئله داشتن و به طرح پرسش پرداختن از ویژگی‌های انسان است زیرا او تنها موجود در این جهان است که می‌اندیشد و بر آگاهی‌های خود می‌افزاید. انتقاد، در اندیشیدن انسان جایگاه بنیادی دارد. تفکر انتقادی غیر از تفکر تبعیدی است. تفکر به تبعید متفاوت با تبعید به تفکر است. انسان، در تفکر انتقادی پیش از آن که یک گام به پیش روی خود بردارد، آماده کسب تجربه‌های جدید می‌گردد.

آگاه بودن روح و ناآگاه بودن طبیعت و همراه بودن آنها با یکدیگر، منشاء پیدایش جهانی می‌شوند که در آن مسئله، معنی پیدا می‌کند. احساس و تعقل همراه یکدیگرند اما بدون مسئله، هم آهنگ نمی‌شوند. احساس بیش از هر چیز دیگر با هنر سروکار دارد اما تعقل از فلسفه سخن می‌گوید. پیدایش مسئله در جهان هنر نیز به هیچ وجه اندک نیست. اندیشمندان پیشین هنر را تقلید یا محاکات واقعیت نامیده‌اند. در حالی که بسیاری از اندیشمندان بر خلاقیت خیال تکیه می‌کنند. آنان هنر را محصول خلاقیت انسان می‌شناسند خلاقیت در انسان، بدون طرح پرسش، جایگاه قابل ملاحظه‌ای نخواهد داشت.

هنر در عین این که از محتوا غافل نیست روی فرم نیز تکیه می‌کند ولی فلسفه بر عکس، ضمن این که فرم را فراموش نمی‌کند به محتوا می‌پردازد. البته فرم و محتوا از یکدیگر جدا نمی‌شود و جدایی این دو بی‌وجه است. هنر به حکم این که با فرم سروکار دارد، همواره به یک بخش معین از حقیقت می‌پردازد. البته این امر، خصلت بارز و آشکار علوم بوده ولی فلسفه، گستاخ است و از حقیقت سخن می‌گوید. فلسفه وقتی از حقیقت سخن می‌گوید به بررسی مطلق نیز می‌پردازد. آیا می‌توان با مطلق جز با زبان اطلاق، به گفت و گو

نشت؟